

نگارش به مثابه سلوک

خواستن و نخواستن (تقلب ممنوع!) . جلسه ۹۷

محمدحسین قدوسی . ۲۴ بهمن ۱۳۹۶

مواجهه با خویشتن ۱۲ (متن آماده شده برای تمرین)

۱ - دوران‌های پرفراز و نشیبی در زندگی پشت سر گذاشته‌اید. پر از رنج و مشقت برای اهداف و خواسته‌های مادی و معنوی، شخصی و اجتماعی، یا خانوادگی.

۲ - هیچ‌کدام به یک نتیجه قابل قبول نرسیده و شما می‌بینید که تنها شرایط بیرونی مقصر نیستند. خودتان هم تذبذب و تشویش‌های فراوانی دارید و این‌ها نقش اول را دارد. در واقع اولین مقصر خودتان هستید.

۳ - اکنون به مرحله‌ای رسیدید که باید مابقی عمرتان را برای یک هدف انتخاب شده‌ی روشن صرف کرده و متمرکز شوید. دیگر باید یک کار را بر عهده بگیرید و آن را تمام و کمال انجام دهید.

۴ - اتفاقاً گروهی از همفکران قدیمی که مانند یک مجموعه متحد عمل می‌کنند با شما تماس می‌گیرند و از شما دعوت به همکاری می‌کنند. در میان این گروه هر تخصصی که مربوط به خواسته‌های شما می‌باشد، وجود دارد. از متمولینی که امکانات فراوان دارند تا مشاورین زبردست خانواده و شغل و موفقیت تا اساتید مجرب علمی و حتی هنرمندان و سیاست‌مدارانی که شما قبل از این به خواب هم نمی‌دیدید که به آن‌ها دسترسی داشته باشید.

۵ - اکنون شما در مرحله انتخاب هستید. گروهی هستند که شما در هر جهتی بخواهید امکان همکاری دارید و احتمال موفقیت بسیار است.

۶ - شما از پایین‌ترین خواسته‌ها شروع می‌کنید تا ببینید کدام خواسته ارزش این را دارد که عمر خود را بر روی آن بگذارید و مسأله جدی شما است که در این حالت حاضرید (یعنی در مقام امکان) عمر خود را بر روی آن بگذارید.

۷ - ابتدا از امور خانوادگی شروع می‌کنید چیزهای بسیاری در مورد آن وجود دارد فکر بسیاری در مورد آن می‌کنید و ... اما این‌ها اگر نباشند هم چیزی نیست. طالب آن‌ها هستید اما آن‌قدر که قبل از این فکر می‌کردید ضروری و مهم نیست که عمر خود را بر روی آن بگذارید.

۸ - می‌روید دنبال پول و امکانات. دردها و مشکلات و سختی‌ها را در نظر می‌گیرید و ... اما این هم نتیجه زیادی ندارد. پول دوست دارید ولی نه به این بها.

۹ - اهداف علمی را در نظر می‌گیرید چقدر رنج آن را متحمل شده‌اید چرا باید این‌گونه باشد و همین‌طور به فکر آن و نتایج آن هستید. عمر خود را در نظر می‌گیرید که نتایج یکی پس از دیگری حاصل می‌شود. گویا یافته‌اید اما ناگهان عمر شما تمام می‌شود و چند تا عنوان مدرک و تألیف می‌ماند. این هم نمی‌تواند جواب باشد.

۱۰ - اهداف بیرونی را در نظر می‌گیرید که نتایج بسیاری دارد در هر رشته‌ای که رشته شما است و متخصص آن هستید. فرض می‌کنید که توانسته‌اید خدمات خوبی به جامعه کنید اما سؤالی ذهن شما را مشغول می‌کند. مگر ارزش انسان صرفاً به چند اثر بیرونی است؟ یک باشگاه، یک بنیاد خیریه، یک مجموعه تفسیر، کارهای دیگر و ... قطعاً نمی‌تواند این‌گونه باشد. چه بسا یک مأمور شهرداری در کار کوچک خود در اوج گمنامی برتر و بالاتر از یک فرد معروف اجتماعی باشد. همین است که بسیاری از بندگان برتر خداوند از مجهول‌ترین آن‌ها هستند و چه داستان‌ها که درباره آن شنیده‌اید ...

۱۱ - اهداف معنوی را در نظر می‌گیرید و سعی می‌کنید که همه خواسته‌های خود را در آن متمرکز کنید و فکر می‌کنید که یافته خود را پیدا کرده‌اید اما آن نیز دیری نمی‌پایید؛ چگونه معنویت است که برای شما رضایت آورده است در حالی که معنویت یعنی خالی شدن از خود و خودیت و اتصال به نامتناهی. پس این معنویت ادعایی ارزشی ندارد و فریبی است که می‌تواند دنیا و آخرت شما را نابود کند.

۱۲ - پس همه این آثار را می‌خواهید اما حاضر نیستید خودتان را در عوض این آثار بدهید. ترس شما را در بر می‌گیرد که چه بسا با این خواسته‌ها دنیا و آخرت خود را نابود کنید. اگر خود به خود، خداوند ابزار این را فراهم می‌کرد حرفی نبود اما الان انگار خدا می‌گوید یک چیز را به مسؤولیت خودت، انتخاب کن و همه چیزش با خودت. می‌ترسید اگر در خانواده چیزی بگوئید همین را هم که دارید از دست بدهید. می‌ترسید آثار بیرونی را انتخاب کنید ولی از آن مأمور شهرداری هم باز بمانید. می‌ترسید که هر چه باشد معامله را ببازید و ورشکسته شوید.

۱۳ - قلبی همیشه می‌کردید. «هر چه خدا مصلحت بداند.» اما نیرویی و یا صدایی و یا هر چیزی به شما می‌گوید «قلب ممنوع!» این جا شما موسایی هستید نزد جناب خضر که مجبور به انتخاب هستید و راهی برای برگشت نیست.

۱۴ - یاد بودا می‌فیتد و کلام او؛ «فرزانه آن است که بتواند بدون انتخاب باشد.» انگار یافتید؛ الان کلام منقول علامه را درک کردید.

۱۵ - اما این یعنی چه؟ یک بار در زندگی فرصت انتخاب یافتید و آن را هدر دهید؟! چه خاکی باید به سر کرد؟ در زندگی فراز و نشیب‌های گوناگونی تا حالا داشتید. سختی‌ها، مشکلات، شادی‌ها، غم‌ها، موفقیت‌ها، شکست‌ها؛ جایی که به نتیجه رسیدید؛ جایی که نرسیدید. اشتباهاتی که داشتید. کارهای درستی که کردید. امکاناتی که استفاده کردید. چیزهایی که هدر دادید. اما در مجموع از آن‌چه تا حالا به دست آوردید راضی نیستید. خیلی بیشتر از این می‌خواهید. و فکر می‌کنید که حق شما و شأن شما و استعداد شما خیلی بیشتر از این بوده است. گاهی در عالم تخیلات فکر می‌کنید که اگر فلان موفقیت را به دست می‌آوردم، اگر می‌توانستم، اگر فلان قدر پول داشتم، اگر فلانی من را این قدر اذیت نمی‌کرد، اگر همسرم جلوی موفقیتیم را نمی‌گرفت، اگر فرزندم به حرف من گوش می‌کرد. اگر شاگردهای بهتر از این داشتم، اگر استاد خوبی داشتم، اگر راهنمای خوبی داشتم، اگرهای بیشمار و کاشکی‌های بیشمار. و گاهی هم فکر می‌کنید که می‌شود که بعد از این، بعضی از این‌ها به موفقیت برسد و اگر برسد چه می‌شود. خواسته‌هایی که دارید که به اکثرش نرسیده‌اید. اما بعدش فکر می‌کنید که در زندگی به نقطه‌ای رسیده‌اید که باید تصمیم بگیرید و خواسته‌ای رو به عنوان خواسته‌ی اصلی‌تان انتخاب کنید. این‌طور نبوده که همه مشکلات تقصیر شرایط بیرونی باشد. خودتان هم خیلی مقصر بودید. جاها کوتاه آمدید. خیلی جاها تشنت داشتید. تمرکز نداشتید. نیرو نگذاشتید. وظیفه‌تان را به خوبی انجام ندادید. کاری که می‌بایست انجام می‌دادید، انجام ندادید. بنابراین الان زمانی است که در زندگی همه نیروی‌تان را باید بگذارید در یک جهت مشخص. یک هدف انتخاب کنید و دیگر مابقی زندگی‌تان را در آن مسیر تلاش کنید و دیگر هیچ تقصیری را از خودتان نپذیرید. هیچ سختی کاری و هیچ سستی را. یک هدفی که زندگی‌تان را برای آن بگذارید؛ در واقع مابقی زندگی‌تان را با آن معامله کنید. یا بهتر بگوییم تمام تجربیات و قدرت‌های گذشته و هر چیزی که تا به حال به دست آوردید و هر تلاشی که بعد از این می‌کنید را یک کاسه کنید و این را قیمت یک هدف قرار بدهید. همه این‌ها را هزینه کنید برای یک هدف مشخص.

در همین حیث و بیص گروهی از هم‌فکران قدیمی و کسانی که مدتی با ایشان ارتباط داشتید و مدتی است که ارتباط‌تان قطع شده با شما تماس می‌گیرند. این‌ها گروهی هستند که همه نوع امکانات مادی و معنوی دارند. از آدمهای متمولی که در مسائل مالی دست‌شان باز است، تا متخصص‌های رشته‌های مختلف. از مشاورین ارشد

روانشناسی تا کسانی که تخصص در موفقیت و قدرت انسانی دارند؛ تا اساتید برجسته دانشگاه؛ تا آدم‌هایی که بنیادهای مختلفی دارند و همه نوع کاری می‌توانند بکنند. این‌ها به صورت یک حلقه‌ی بسته با همکاری هم عمل می‌کنند. از گذشته شما خاطرات خوبی دارند و شما هم از آن‌ها خاطرات خوبی. و چون تناسب با اهداف آن‌ها دارید شما را دعوت می‌کنند که در آن حلقه‌شان شرکت کنید و عضوی از آن حلقه باشید و یک هدفی را انتخاب کنید. تا این هدف هم به حلقه آن‌ها کمک کند و هم آن حلقه به شما. که معنی‌اش این است که هر نوع امکاناتی بخواهید در اختیار شما هست. از امکانات علمی، روحی، فکری و مادی. و در واقع معنی کامل‌ترش این است که آن تصمیمی که گرفتید که یک هدفی را انتخاب بکنید برای شما در اینجا بسیار جدی‌تر می‌شود. دیگر فقط شما هستید و انتخاب‌تان. امکانات بیرونی از هر حیث آماده است. هر چیزی که در بیرون می‌تواند به شما کمک بکند از طریق این حلقه در اختیارتان گذاشته می‌شود. اما شما باید یک هدفی را انتخاب بکنید و دیگر هیچ بهانه‌ای ندارید. در واقع آن انتخابی که شما فکر می‌کردید بسیار جدی‌تر می‌شود. انتخابی که شما زندگی‌تان را هزینه آن خواهید کرد؛ تمام زندگی از اول تا آخر. و همه چیز تحت تأثیر انتخاب شماست. اما یک انتخاب است. بعد دیگر شما مسئولیت همه چیز با خودتان است.

خب می‌نشینید فکر می‌کنید سعی می‌کنید که از نزدیک‌ترین طلب‌ها و مطلوب‌هایی که دارید شروع کنید. ببینید که چه هدفی را می‌خواهید انتخاب کنید. اول از مسائل خانوادگی شروع می‌کنید. مشکلاتی که در خانه دارید. آمال و آرزوهایی که داشتید و به نتیجه نرسیده است. آن چیزهایی که از زندگی خانوادگی می‌خواستید. می‌دانید که هر چیزی هم که انتخاب بکنید با پشتیبانی‌ای که این حلقه می‌کنند حتماً به نتیجه می‌رسد. بنابراین انگار این طور است که به محض انتخاب شما این خواسته در دسترس شما قرار می‌گیرد. بنابراین شما می‌خواهید که این را صرف امور خانوادگی بکنید؟ خیلی به سرعت از این خواسته می‌گذرید. البته دوست دارید که آمال‌تان در این مسأله به نتیجه برسد. آمالی که در خودتان، در ازدواج، در همسر، در بچه، در خانواده‌ی خودتان، پدر، مادر، بستگان داشته‌اید. اما این ارزش صرف کردن زندگی را ندارد. فکر می‌کنید تا به حال که این مشکلات را داشته‌اید مگر چه چیزی را از دست داده‌اید؟ چقدر از مشکلات‌تان در عالم واقع می‌تواند ناشی از این باشد. که حالا بیایید و زندگی‌تان را صرف این کنید. موقعیت واحدی را که در زندگی، خدا در اختیارتان گذاشته است صرف این کنید. می‌بینید که اصلاً نمی‌ارزد. این را رها می‌کنید و فکر می‌کنید که بعدی چه می‌تواند باشد.

مرحله بعد می‌روید سراغ پول و امکانات. این همه مشکلات مالی‌ای که داشتید و سختی‌هایی که تحمل کردید. گاهی یاد گرسنگی‌هایی که مجبور می‌شدید بکشید، می‌فتید. خجالتی که از نداری پیش دیگران می‌کشیدید. مشکلی که داشتید و دیگران می‌دیدند و شما خیلی مقید بودید که یک طوری از آن‌ها قایم بکنید. از پسران، دختران، مادران، از همسر، از همسایه‌ها؛ و خب الان موقعیتی است که بتوانید آن را جبران بکنید و این مشکل را برای همیشه حل بکنید. اما هنوز اندکی نگذشته است از این تصمیم می‌بینید که این هم آن قدر ارزش ندارد. چیزی نیست که بیارزد انسان عمرش را صرف این بکند. خوب است البته و این طور نیست که از پول بدتان بیاید. دلتان می‌خواهد تا می‌شود پول داشته باشید و هیچ وقت در عمرتان از پول بدتان نیامده است. اما به چه قیمتی، به قیمت این زندگی. اصلاً حاضر نیستید اگر بناست یک هدف انتخاب شود آن یک هدف نمی‌تواند پول باشد. هرچند مشکل داشته باشید و هر قدر هم که مشکلات تا به حال کشیده باشید. پس این را هم رها می‌کنید و می‌روید سراغ هدف بعدی.

فکر می‌کنید که بهترین هدفی که ارزش دارد که عمرتان را صرفش بکنید، اهداف علمی و فکری است. این که بتوانید مدارج علمی و فکری تحصیلات و مطالعات و اطلاعات علمی‌تان را تقویت بکنید. بتوانید تألیفاتی داشته باشید. مدارکی داشته باشید و نتایجی داشته باشید. گذر عمر و آینده‌تان را در این حالت می‌بینید که نتایج علمی یکی پس از دیگری دارد می‌آید؛ این کتاب و آن کتاب. چیزهایی که همیشه آرزوی‌اش را داشته‌اید. هرگز فرصت نکرده‌اید که بنویسید. هرگز فرصت نکرده‌اید که ترجمه کنید. کتابی که نتوانسته‌اید بخوانید. کتابی که نتوانسته‌اید

بنویسید. تحصیلاتی که دوست داشته‌اید انجام دهید اما مقدور نشده است. به خاطر ضعف خودتان یا مشکلات بیرونی یا کمک نکردن دیگران یا هر دلیل دیگری. چقدر در ذهن‌تان این جنبه را قبل از این بزرگ کرده بودید و کاشکی و اگر می‌گفتید. حالا همه آن‌ها را می‌توانید به دست بیاورید. چه بهتر که زندگی شما بگذرد و کلی آثار علمی و فکری داشته باشید. چیزهایی که دیگران استفاده می‌کنند. اما خوشحالی شما خیلی دوام پیدا نمی‌کند. عمری که تهنس و چهل یا هر چند تا کتاب دربیاید. کتاب‌هایی که ممکن است مدتی کاربرد داشته باشد و بعد تمام شود. بدتان نمی‌آید که کتاب داشته باشید و کتاب بخوانید. هر چیزی در این زمینه باشد اشکالی ندارد و خیلی هم خوش‌تان می‌آید. اما حاضر نیستید عمرتان را منحصرآ در اختیار آن قرار دهید. نمی‌تواند این برای شما کافی باشد. از این هم گذر می‌کنید و رد می‌شوید.

پس چه می‌تواند باشد. در همین موقع فکر می‌کنید که چرا نروم سراغ یک آثار بیرونی که همه چیز درش داشته باشد. کارهایی باشد که هرکدامش یک کارستانی است. یک باشگاهی بزنم که مرکز اندیشه و هنر و قدرت و فکر باشد. که بتواند تحولات بزرگی در جامعه ایجاد کند و بتواند رهبری جریان‌های فکری را به دست بگیرد. یک بنیادی که مرکز هزاران اقدام ارزشمند باشد. یک خیریه‌ای که هزاران آدم را سرپرستی بکند. اصلا کاری که آرزویم باشد، حالا هر چیزی! شخصیت‌هایی را در نظر می‌گیرید که این‌ها در زندگی کاری کرده‌اند که اسم‌شان در تاریخ مانده است. خب من هم یکی از آن‌ها بشوم. اگر بناست که یک هدف انتخاب کنم بگذار این‌طور باشم. بگذار یک کاری کنم که اسمم در تاریخ بماند و مسیر تاریخ را عوض کنم. دیگر این، همه چیز درش دارد. اگر بنا باشد یک چیز به من بدهند، اگر همه امکانات باز بشود که من یک کار بکنم، بگذار این یکی را انجام دهم. پس دیگر این مشکلی ندارد. اما بعد از این که این هدف را برای خودتان قطعی گرفتید و انگار که همچین چیزی برای شما حاصل شده است؛ از ورای تاریخ که نگاه می‌کنید. آدمی که توانسته اسمش را در تاریخ ثبت کند و نیروی‌اش را گذاشته بر روی این هدف که من چنین آدمی باشم. اما شما که از ورای تاریخ به این آدم نگاه می‌کنید، به این خودی که تاریخی شده است؛ آیا می‌توانید بگویید که حتما ارزش این از حیث انسانی و واقعی مثلا از این مأمور شهرداری که در خیابان راه می‌رود و زحمت می‌کشد بیشتر است؟ آیا می‌توانید بگویید که آدم آس و پاسی که خانه به دوش است و در خیابان راه می‌رود و در هفت آسمان یک ستاره ندارد و هیچ‌کس نمی‌شناسدش و کسی که کنارش راه می‌رود به او اعتنایی هم نمی‌کند، حتما از حیث ثبوتی و اثباتی ارزش آن آدم تاریخی از او بیشتر است. پس چطور است که گاهی در بررسی یک جنگ شما می‌بینید که ارزش یک سرباز از یک فرمانده بیشتر است. یک آدم گمنام کاری می‌کند که بدون این که کسی اسمش را بدانند همه می‌گویند یک گمنام کاری کرد که قهرمان‌ها نتوانستند بکنند. بنابراین می‌فهمید که خیلی اشتباه می‌کردید. این همه مدت در فکر این چیزها بودید. اما الان که موقع انتخاب است تازه می‌فهمید که این ارزشی ندارد برای یک زندگی. چیزی به آدم نمی‌دهد که انسان به دست خودش بگوید دیگر همین را می‌خواهم و هیچ نمی‌خواهم. به قول بابا طاهر آن زمانی که نامه‌خوانان نامه خوانند معلوم نیست که ارزش چه کسی بالاتر و چه کسی پایین‌تر است. معلوم نیست که یک آدم مشهور نامه اعمالش وزین‌تر است یا یک آدم گمنام. یک فرمانده یا یک سرباز. یک آدم آس و پاس یا یک پولدار مشهوری که انواع کارهای خیریه را دارد انجام می‌دهد. هیچ حسابی ندارد. چرا با دست خودم کاری کنم که نمی‌دانم نتیجه‌اش چیست؟ آیا در عالم واقع ارزش یک کارگردان مشهوری که فیلم مشهور تاریخی می‌سازد، از یک آدمی که نگاه می‌کند حتما بیشتر است؟ از کجا معلوم؟ با خشم و عصبانیت این طلب را رها می‌کنید. نزدیک بود که زندگی‌تان را ببازید.

می‌روید سراغ معنویت. می‌گویید که فقط معنویت می‌خواهم. هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌خواهم. اصلا نمی‌دانم که این گروه می‌توانند کمک کنند یا نه اما می‌خواهم یک هدف درستی داشته باشم ولو این که به آن نرسم. اما بدانم که هدف درستی انتخاب کرده‌ام. اگر هم شکست خوردم در یک هدف درستی که در شأن من است، شکست خورده‌ام؛ معنویت. اما این خوشحالی هم خیلی طول نمی‌کشد. این چه معنویتی است که شما از آن راضی می‌شوید. همه معنویت به این است که انسان خودش را هیچ نداند. این که من به مقام معنوی برسم یک

پارادوکس است. معنویت یعنی شما هیچ مقامی نداشته باشید برای خودتان. بزرگان مگر اینطور نبوده‌اند که دیگران وقتی تعریف می‌کردند، این‌ها باور نمی‌کردند و نمی‌پذیرفتند و رد می‌کردند. پس من می‌گویم به مقام بزرگان برسیم؛ این که اصلاً معنی ندارد. این که از همه خطرناک‌تر است. دروغش آشکارتر است و فریب‌اش شدیدتر است. در پیشگاه خدا دو نماز خوب خواندن چه ارزشی دارد. این که من یک ذره خوب‌تر باشم چه ارزشی دارد که بگویم همین را می‌خواهم و بس. این که بی‌معنی است. بلکه از همه بی‌معنی‌تر و خطرناک‌تر است.

ترس و وحشت شما را می‌گیرد. تمام عمر دنبال طلب‌ها و مطلوب‌های خودتان بوده‌اید. حالا که در معرض آن قرار گرفته‌اید و همه چیز را در اختیار شما می‌گذارند شما نمی‌توانید یک چیز را انتخاب کنید. بلکه می‌ترسید با انتخاب خودتان هم دنیا و هم آخرت، هم مادیات و هم معنویات را از دست بدهید. همین یک ذره‌ای را هم که دارید از دست بدهید و چیزی برای شما باقی نماند و همه چیز نابود شود. می‌ترسید که در هر زمینه‌ای که وارد شوید و یک طلبی را مشخص کنید وارد منجلاپی شوید که هر چه دارید را از دست بدهید و نابود و هلاک شوید. کم‌کم دارید راه فرار را دنبالش می‌گردید. طوری که اصلاً از این مرحله فرار کنید. بگویید من هیچ نمی‌خواهم و به همان زندگی سابق برمی‌گردم. اما یک مرتبه یاد چیزی می‌افتید. همیشه یک عبارت را برای خودتان زیاد به کار بردید. می‌گفتید من به خدا واگذار می‌کنم. هر چه او مصلحت می‌داند. انگار که این جمله یک تحفه آسمانی است که از بالا می‌رسد برای شما. انگار که یک تقلب عالی است وسط یک امتحان سخت. به من چه ربطی دارد. مگر من جای خدا هستم که انتخاب کنم. من تلاشم را می‌کنم و او هر چه خواست بدهد. نفس راحتی می‌کشید. چقدر خوب که این تعلیم‌ها مذهبی را از بچگی به ما یاد داده‌اند که سر این بزنگاه‌ها از آن‌ها استفاده کنیم و خودمان را راحت کنیم. اما یک صدایی، یک الهامی، نمی‌فهمید چه چیز، اما یک چیزی که معلوم است جدی است به شما می‌گوید: «تقلب ممنوع!» این‌جا جای انتخاب است. اجازه فرار ندارید. اراده خداوند انگار بر این استوار است که الان شما انتخاب کنید. انگار که شما موسی هستید و این‌جا پیشگاه خضر. موظف هستید که در این تست قرار بگیرید. فرار نمی‌توانید بکنید. می‌فهمید که تمام رسوباتی که در زندگی داشته‌اید این‌جا در این انتخاب باید بیرون ریخته شود و هر چه ناخالصی دارید در صورت‌تان زده شود. هیچ راهی برای فرار ندارید. باید انتخاب کنید.

سرگشته و حیران، از روی اجبار و ناچاری، از روی تحمیل با بی‌میلی مراجعه می‌کنید به آرشویی در ذهن‌تان از انواع کلمات حکما و بزرگانی که وجود داشته است. ببینید که آیا راهی هست. هرچه که در پستوی ذهن دارید می‌ریزید بیرون. بلکه یک چیزی در بیاید که شما را از این بدبختی نجات دهد. بفهمید که چه خاکی باید بر سر کنید. در تمام این‌ها یک جمله‌ای از بودا یا منتسب به بودا یا منتسب به بودایی‌ها، ذهن‌تان را مشغول می‌کند: «فرزانه آن است که قدرت انتخاب نکردن داشته باشد.» جمله‌ی عجیبی است. تازه الان شما می‌فهمید که این یعنی چه. این را بارها شنیده بودید و فکر می‌کردید که این‌ها چه آدم‌های بی‌کاری هستند اما الان می‌فهمید یعنی چه. یاد جملاتی از دکتر شایگان می‌افتید به نقل از علامه که هیچ اختلافی میان عرفان این‌ها و عرفان اسلامی نیست و تازه می‌فهمید که چطوری ممکن است. که چطوری از زندگی عادی خودتان و از میانه معنویت اسلامی شما رسیدید به یک کلام بودا؛ و همه با هم جمع شد. بنابراین تصمیم می‌گیرید که این کار را بکنید. این که من ارزشم از هر چیز بالاتر است. از هر انتخابی. انتخاب نکردن شأن من است. این که بتوانم خودم باشم و انتخاب نکنم. اما چطوری؟! یعنی چه! چطور ممکن است هیچ انتخاب نکنم. یعنی بیکار بنشینم. یعنی کاری نکنم. این همه نیازها جامعه دارد و من این همه امکانات در اختیارم است. هیچ زحمتی نکشم. اگر انتخاب نکنم چطوری و اگر انتخاب بکنم چه را انتخاب کنم؟! آیا واقعا شما در معرض این سوال نیستید؟ از این تمرین و از این تجسم اگر دریابید، آیا این سوال جدی زندگی شما نیست؟ اگر هست جواب‌تان چیست؟

هرچه جواب‌تان هست بنویسید.